

آخرين انسان



مارگارت اتوود

ترجمہ سہیل سُمی

انتشارات قنوس
تہران، ۱۳۹۹

آنبه

اسنومن^۱ پیش از سپیده بیدار می شود. بی حرکت دراز کشیده، گوش سپرده به صدای مدی که پیش می خزد و موج از پی موج بر موانع می پاشد، هیش-هاش، هیش-هاش، ضرباهنگ کوبش قلب. دلش می خواست باور کند که هنوز خواب است.

افق شرقی در مهی رقیق و خاکستری فرو رفته که حال با درخششی گلگون و ملال انگیز روشن شده. عجا که این رنگ هنوز لطیف می نماید. برج های ساحلی به نحوی غریب از دل حجم صورتی و نیلی تالاب سر بر آورده، چون طرح هایی تاریک در برابر افق قد علم کرده اند. جیغ پرندگانی که آن سوتر آشیان می کنند، کوبش آب اقیانوس دوردست بر آب سنگ های مصنوعی متشکل از قطعات زنگ زده ماشین ها و تل آجرها و قلوه سنگ های جورواجور کمابیش یادآور هنگامه ترافیک تعطیلات اند.

از سر عادت به ساعتش نگاه می کند؛ قابی از فولاد ضدزنگ و بندی از آلومینیوم صیقل خورده، هنوز برق می زند، اما دیگر کار نمی کند. حالا آن

1. Snowman

را مثل آخرین نظر قربانی‌ای که برایش باقی مانده به دست می‌بندد. آنچه ساعت به او می‌نماید، صفحه‌ای مات و بی‌روح است: ساعت صفر. این نبود وقت رسمی سراسر وجودش را از ترس می‌لرزاند. هیچ‌کس، هیچ‌جا نمی‌داند ساعت چند است.

با خودش می‌گوید: «آروم باش.» چند نفس عمیق می‌کشد، بعد جای گزش ساس‌ها را می‌خاراند، نه آن‌جاها را که بیش از همه می‌خارند، فقط دورشان را، و مراقب است که زخم‌های دلمه‌بسته سر باز نکنند. همین مانده که مسمومیت خونی هم بگیرد. بعد زمین زیر پایش را نگاه می‌کند تا مبادا حیوانی وحشی در کمین باشد. همه‌جا غرق سکوت است، نه حیوان چهارپایی، نه خزنده‌ای. دست چپ، پای راست، دست راست، پای چپ، از درخت پایین می‌آید. سرشاخه‌ها و پوسته‌های درخت را از سرور و می‌تکاند و شمد کثیفش را چون ردای رومیان به‌گردد خود می‌پيچد. کلاه بیسبال مدلِ ردساکسش را از شب گذشته نوک شاخه‌ای آویزان کرده تا کثیف نشود. نگاهی به داخلش می‌اندازد، با تلنگر کارتنکی را از آن می‌راند و کلاه را بر سر می‌گذارد.

یکی دو متری به چپ می‌رود و میان بوته‌ها می‌شاشد. به ملخ‌هایی که با ترشح ادرارش پرپرکنان پر می‌کشند و می‌روند می‌گوید: «پایین!» بعد می‌رود آن سوی درخت، که از مستراح سرپایی‌اش فاصله دارد و انبار مخفی‌ای را که با چند قالب سیمانی سرهم کرده و برای دفع موش‌های صحرائی و خانگی دورش را تور سیمی کشیده، زیر و رو می‌کند. آن‌جا کمی آنه مخفی کرده، توی کیسه‌ای پلاستیکی که دَرش را گره زده، و همین‌طور یک قوطی سوسیس کوکتل بدون گوشت اسولتانا، نیم‌بتر اسکاچ ارزشمند - نه، تقریباً یک سوم بتر - و یک تکه شکلات انرژی‌زا که به هزار زحمت از یک پارک تریلر جور کرده و حالا داخل زورقش شل و نوچ شده است. دلش نمی‌آید آن را بخورد: شاید دیگر هرگز چنین

چیزی پیدا نکند. آن‌جا یک درِ بازکن هم دارد، و یک تیشه یخ‌شکن که به کارش نمی‌آید؛ و شش بطری خالی آبجو، که هم به خاطر دلش ننگشان داشته، هم برای ذخیره آب شیرین. یک عینک آفتابی هم هست که آن را به چشم می‌زند. یک شیشه‌اش گم شده، اما در هر حال از هیچ بهتر است. در کیسه پلاستیکی را باز می‌کند: فقط یک آنه باقی مانده. چه مضحک، فکر می‌کرد بیشترند. در کیسه را تا آن‌جا که می‌توانست محکم بسته بود، با این حال مورچه‌ها به داخلش راه یافته بودند. از بازوهایش بالا می‌روند، مورچه‌های سیاه و مورچه‌های سرباز کوچک و زرد. چه بد می‌گزند، به‌خصوص زردها. بازوهایش را می‌تکاند.

با صدای بلند می‌گوید: «جسبیدن به روال همیشگی و روزمره باعث حفظ روحیه و صیانت عقل می‌شود.» احساس می‌کند این جمله را از کتابی نقل کرده، دستورالعملی قدیمی و کسل‌کننده برای کمک به مستعمره‌نشین‌های اروپایی در اداره مزارع گوناگونشان. یادش نیست چنین کتابی خوانده باشد، اما حافظه آدم که همیشه درست کار نمی‌کند. در آنچه از مغزش باقی مانده، آن‌جا که زمانی حافظه‌اش را در خود جای داده بود، حفره‌های تهی بسیارند. مزارع کائوچو، مزارع قهوه، مزارع شوک الغنم. (شوک الغنم دیگر چه بود؟) می‌گفتند کلاه‌های آفتابی به سر بگذارید، برای شام لباس رسمی بپوشید، و از تجاوز به بومیان خودداری کنید. نمی‌گفتند تجاوز. می‌گفتند از روابط صمیمی با بومیان مؤنث خودداری کنید. یا جمله‌ای دیگر...

اما مطمئن است که نود درصدشان از این کار روگردان نبودند. می‌گوید: «برای کاهش...» به خود می‌آید و می‌بیند که ایستاده، دهانش باز است و سعی می‌کند مابقی جمله‌اش را به یاد بیاورد. روی زمین می‌نشیند و شروع می‌کند به خوردن آنه.